



امیر هوشنگ افشاری‌راد

این سخن اوتکاو یاز که شعر ترجمه‌ناپذیر است اما «تماما» قابل ترجمه است، کمتر مصداقِ خود را پیدا می‌کند، اما هرازگاهی ترجمه‌ای این بخت و اقبال را می‌یابد که در زبان مقصد چنان قدرتمند و خوش «بنشیند» که یکسره زبان مبدا را تصاحب و هضم و جذب کند و در نظر اول رنگ باز. ترجمه‌های خوب – خاصه ترجمه شعر– غالباً خیانت‌هایی نیمه نصفه هستند، نه چنان می‌توانند باشند که والتر بنیامین از معنای ضمنی ترجمه مد نظر داشت و از آن شقاق در زبان را مستفاد می‌کرد، نه می‌توانند منطق خیانت‌کردن را چنان ادامه دهند که به قول یاز «تماما» ترجمه‌پذیر شوند. به‌عبارتی، به یک اثر چنان خیانت می‌کند یا مرز ترجمه بگذرد و خود اثری مستقل پنداشته شود اما «هم‌خون» یا آن باشد؛ معیّذاً گرانش زبان مقصد به زبان مبدا، است اما زور خیانت آن را از بازگشت به زبان مبدا بازمی‌دارد. این زور خیانت از یک طرف و گرانش زبان مبدا از طرف دیگر، تصادم و تزااحمی است که یک ترجمه در خود حفظ می‌کند؛ و غالباً می‌توان مدعی شد که «تماما» به شکل حادثی رخ می‌دهد.
مطلوب عموم ترجمه‌ها آن است که تعادلی بین گرانش به زبان مبدا و گریز از مرکز زبان مقصد برقرار شود. مانند اس‌سک یک ماهواره در مدار زمین– هر مترجم خوبی تلاش می‌کند با فوت‌وفی‌ها و تجربه و دانش خود به این تعادل برسد. اما این تعادل با گزاره یاز متفاوت است. تاکید «تماما» در گزاره یاز واجد حقیقتی است که بیانگر کلی‌بودن روح سرگردان یک اثر است؛ روحی که گاه ملبس به زره و ساز و برگ پدر هملت است و دردآوری و تلخی حقیقت را با خود حمل می‌کند، بر همه‌کس و همه‌جا و همه‌زمان نمی‌تواند ظاهر شود.. و به دنبال کسی هست که حقیقت را برایش بیسان کند و آن را به او واگذارد (که در این نمونه خاص، پدر هملت به دنبال پسرش هست که به او حقیقت را بیان کند). این وضعیت خاص حقیقت را نه در مقام امتیازی آریستوکراتیک برای راوی یا حامل آن باید دانست که او را از دیگران به شکل نژادپرستانه متمایز می‌کند بلکه باید روی خصلت حادثی‌بودنش تاکید کرد. یاز در گزاره خود به نکته دیگری هم اشاره می‌کند: او اساساً نفس جهان را ترجمه می‌داند، یک شعر در زبان مبدا، خود نیز به‌نوعی ترجمه جهان است، «هیچ متن اصلی وجود ندارد. همه ترجمه‌اند، استعاره متنی دیگرند. زبان خود یک ترجمه است» (هفت صدا، ترجمه نازی عظیما، انتشارات آگاه ۱۳۶۷، صص. ۳۳۵–۳۳۴).

با این مقدمه است که به نظر راقم– دست‌کم– دو شاعر غیرایرانی در زبان فارسی توانستند حامل حقیقت خود باشند و آن تنش بین میل به مبدا و گریز از آن را به متنتهایی خود برسانند: لورکا به زبان شاملو و مایاکوفسکی به زبان مدیا کاشیگر.

مایاکوفسکی کاشیگر از همان مقامی در زبان فارسی برخوردار شد که لورکا؛ این، بدین معنا نیست که همه شعرهای این شاعران با وجود این جایگاه در زبان فارسی، واجد امتیاز ترجمه‌پذیری باشند. تجربه شاملو از ترجمه لورکا گواه این نکته است، و همو تایید کرده است که ترجمه مابقی شعرهای لورکا نمی‌توانست



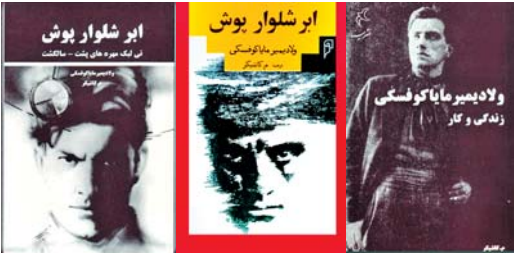
شیمایا بهره‌مند

«هیچ خبری نیست، نه کسی می‌آید، نه کسی می‌رود، خیلی بدجوری‌ست.»^۱
نمایشنامه «آخ‌الزمان» مدیا کاشیگر فضای این چنینی دارد، داستان تعریف نمی‌کند، گرچه خط داستانی حاشیه‌ای دارد که روزگار رفته بر دو شخصیت نمایش را آشکار کند اما مآجراً از قرار دیگر است. بحث بر سر زندگی از دست‌رفته «زن» و «مرد» در گذشته نیست، مسئله زیستن در آخ‌الزمانی است که مدت هاست سر رسیده و هیچ‌وقت هم به آخر نمی‌رسد. نمایشنامه از یک اتاق نشیمن آغاز می‌شود با یک شومینه روشن. زنی جوان روی صندلی دسته‌دار نشسته، کتاب می‌خواند. مرد بر صندلی چرخ‌دار با عصایی در دست با تبلت خود کلنجار می‌رود. «مرد: [تبلت را کنار می‌گذارد] وصل نمی‌شود. با امروز، شد چهار روز که قطع است.» زمستان نحسی است، سرما است و برف مدام می‌بارد، و خانه در کوهپایه‌ای است سرما زده، گرگ‌خیز و پرت‌افشاده از همه‌جا و همه‌کس و زن و مردی به امید دست‌یافتن به آسایشی که گویا سالیانی است از زندگی‌شان رخت بسته، پناه آورده‌اند به این خانه اما برف همه‌جا را پوشانده و راه‌ها را بسته و انگار به دام‌شان انداخته. «مرد: بیرون، هیچ چیز نبود به‌جز برف و فقط برف و باز هم برف. خیلی چشم گرداندم، اما فقط برف دیدم. نه آدمی و نه جانوری و نه حتا درختی… این‌وقت بیاز ادعا می‌کنی آخ‌الزمان نشده؟» چهار روز رفته از زمانی که زن و مرد به اینجا آمدند دل‌تنگ و افسرده، و اینک برف و سرما بر سرشان آوار شده و راه‌های ارتباطی، از موبایل و اینترنت مسدود شده و تنها، انتظار مانده و امید رسیدن گروه امداد و نجات. در این میانه زن پیشنهاد می‌دهد برای گذران وقت



از اقبال شعرهای ترجمه‌شده برخوردار شود و شاملو اعتراف کرده است که «شاعر در نیویورک» لورکا را نتوانست ترجمه کند. به‌عبارتی، حرف شاملو به شکل دیگری بدین معناست که نمی‌توانست به مابقی شعرهای دیگر لورکا بیش از حد خیانت کند. و اگر شاملو دست به ترجمه آنها می‌زد، شاید چیزی در حد ترجمه‌های معقول و خوب مانند ترجمه‌های بسیاری دیگر می‌شد. شاملو در مورد ترجمه لورکا گفته است که گاه چنان شدند که خواننده دیگر نمی‌پندارد شاعر اصلی کدام است و گویی این شعر از همان ابتداء به زبان فارسی نوشته شده است. این تعبیر شاملو واجد همان دو نکته گزاره یاز است: متن اصلی در کار نیست و همه ترجمه است؛ و شعری که «تماما» ترجمه‌پذیر است، شعری که بیش از حد به آن خیانت شده است.

پابلو نرودا را در نظر بگیریم؛ شاعر محبوب عام در سطح جهانی. در فارسی هم بسیار ترجمه شده است. دست‌برقضا، تصور می‌شد شاعری که بتواند نرودا را «تماما» ترجمه کند، شاملو بود. زیرا به‌لحاظ جهان بینی بهم نزدیک بودند اما تقریباً هیچ شعری از نرودا به خامه شاملو را شاهد نیستیم. و تابه‌حال هیچ مترجم با شاعر دیگری نتوانسته از نرودا شعری بسازد که از خصوصیت «تماما» برخوردار باشد.



همین خصوصیت «تماما» را می‌توان در ترجمه مایاکوفسکی کاشیگر سراغ گرفت. این احتمال را نمی‌توان رد کرد که بستر اجتماعی که کاشیگر در آن زیسته در توفیق ترجمه‌اش از مایاکوفسکی دخیل بوده است. در جوانی عضو حزب توده بود. دست‌برقضا گویا نخستین ترجمه از شعر مایاکوفسکی به خامه احسان طبری صورت گرفت. و به این نکته هم باید توجه داشت که خصوصیت کوبنده شعر مایاکوفسکی، دست‌یار مترجمانش در برگردان بوده است. این خصوصیت به سهولت خود را در اختیار مترجم قرار می‌داد. باین‌همه، تقریباً هیچ‌یک از مترجمان فارسی او نتوانستند به اندازه کاشیگر به توفیق دست یابند. به‌طوریکه پس از ترجمه «ابر شلوارپوش» مترجمان دیگر نتوانستند از سرمشق‌های کاشیگر خود را رها کنند. خود عنوان «ابرشلوارپوش» را در نظر بگیرد: عنوان روسی و ترجمه‌های انگلیسی آن با ترجمه تحت‌اللفظی یعنی «آبری در شلوار..» البته در برخی ترجمه‌های انگلیسی از کلمه pants استفاده شده که فقط به معنای شلوار آن چیزی که ما در فارسی می‌فهمیم، نیست. PANTS هم به صورت گفته می‌شود و هم مانند شلوارهای باله. با این توضیحات اگر به‌طور بصری ابری را در چنین شلواروی پیش چشم آوریم شاید قدری هجو به نظر آید. شاید هم در اصل روسی، مایاکوفسکی چنین هجوی را در نظر داشته است. اما هرچه هست، آنچه در ترجمه کاشیگر خوش نشسته است، ابر شلوارپوش است. چون

در نبود نمایشنامه‌نویس و مؤخره‌نویس

آخ‌الزمان همین جاست

هرکس نقشی را بازی کند و دیگری نقش را حدس بزند و از همین بازی‌ها خواسته ناخواسته گوشه‌هایی از پنهان‌ترین تکه‌های زندگی‌شان رو می‌شود و هریک دیگری را به اعتراف می‌کشاند. باز رفتی رفته‌رفته جدی می‌شود و به‌قول مصطفی اسلامیه در مؤخره‌ای که بر نمایش نوشته است، بازی، مرز خیال و واقعیت را در هم می‌شکند. راه‌های سریمهر را از اعتبار می‌اندازد و دیوای بین نقش‌ها و حقیقت نگافته‌ها را فرومی‌ریزد. «زن: بازی همان‌قدر واقعی است که خود واقعیت، واقعیت هم چیزی به‌جز یک بازی نیست، فقط با یک تفاوت و آن‌هم این‌که هیچ چیزش به اختیار تو نیست… چه اینجا باشیم، چه بیرون. داریم همان بازی را می‌کنیم…» آنچه نمایشنامه بر مدار آن می‌چرخد همین بازی است: کشتن وقت به‌امید تمام‌شدن بازی. انتظارکشیدن و کشتن وقت برای به آخر رسیدن بازی، همان امر عینی است که در سنت افسورد معنا پیدا می‌کند. نمایش هرچه پیش می‌رود از فضای سرشار از انتظار و وقت‌گذرانی دو شخصیت نمایش و بازی‌های بی‌هدف و تمام‌نشدنی آنها، به‌سمت فضایی مرگ‌اندود میل می‌کند. انگار فضای «آخ‌بازی» است، بازی نهایی در ساعت مرگ. «آخ‌الزمان» نمایشنامه‌ای است آونگی میان «در انتظار گودو» و «آخ‌بازی» و از هریک، نشانه‌هایی دارد. مفهوم انتظار «در



آخ‌الزمان

نمایشنامه

مدیا کاشیگر

با پسگفتار مصطفی اسلامیه

نشر نیماژ



عکس: امیر جدیدی، شرق

مایاکوفسکی به زبان مدیا کاشیگر

چگونه باید «تماما» خیانت کرد؟



راقم زمانی تلاش بلاهت‌آمیزی کرد که این شعر مایاکوفسکی را از روی دو سه نسخه انگلیسی ترجمه کند، به مواردی از این دست برخورد که گویای توفیق بی‌بدیل کاشیگر است. بی‌تردید مترجمانی که به روسی تسلط دارند ممکن است، ایراداتی به کاشیگر وارد کنند، اما این نق‌زدن‌های به‌جا، هیچ‌کدام دیگر نمی‌توانند حقیقتی را که در زبان فارسی احضار شد، پامیال کنند حتی اگر ترجمه‌های بسیار دقیق و وسواس‌گونه از کلمات مایاکوفسکی به دست دهند. و باز گفتن ندارد که اگر مایاکوفسکی کاشیگر در عرصه عموم (چون این احتمال هست که او ترجمه خود را در محافل خصوصی ادبی خوانده باشد) در دهه شصت ظاهر شده باشد، می‌توان ردّ او را بر برخی شاعران یافت. خواه در مقام تکنیک‌های شعری که در مایاکوفسکی کاشیگر بود (فراموش نکنیم که در دهه‌های پیشین برخی منتقدان به شعر شاملو خرده می‌گرفتند که او تحت‌تاثیر مایاکوفسکی بوده است؛ که او هم پاسخ آنها را داده بود). خواه در هضم و جذب روح شعر مایاکوفسکی، همین تاثیرگذاری را هم می‌توان از طریق لورکای شاملو در برخی شاعران سراغ گرفت. البته منظور از تاثیر در شکل مبذل آن نیست که برخی تصاویر، استعارات یا کلمات لورکای شاملو را کاش بریم، بلکه نوع تجربه زیسته یک شاعر با پیرامونش فرضاً نوع تجربه‌اش از گفت‌وگو با ماه، برخوردش با بادی که در زیتون‌زار می‌وزد، و تاثرات و عواطفش از گاوپازی، و قس‌علی‌هذا، فرضاً برای قیاس می‌توان از تجربه نیما در مواجهه با مهتاب سخن راند که فرضاً آن را در فعل لاریون تجربه کرده است نه تاییدن!

این شکل حضور حقیقت در یک اثر ترجمه‌شده، همیشگی نیست و باید عوامل زیادی با یکدیگر تلاقی پیدا کنند تا اثر به چنین جایگاهی دست یابد. یکی از این عوامل حتی می‌تواند بسیار پیش‌یاقتاده باشد. بدون اینکه بخواهیم مدعی علمی‌بودن سخن خود باشیم، به یکی از این پیش‌یافتادگی‌ها اشاره می‌کنیم. مایاکوفسکی درشت‌اندام بود. در «شعر چگونه ساخته می‌شود» توضیح می‌دهد که چگونه در شعری قافیه‌ها با ضرابهنگ و شلنگ‌انداختن دست و پا هماهنگی داشته، به‌عبارتی، حرکت دست دست و پای شاعر در موقع هروله‌رفتن، تعیین‌گر نوع قافیه‌ها بوده است. آیا آن تلاقی عوامل زیاد در احضار حقیقت در معنایی که ذکر شد (منظور صرفاً یک ترجمه خوب نیست که یک مترجم کارکشته ارائه می‌دهد) در کاشیگر دخیل بوده است، آدمی شورمند، تیومند با حرکاتی تندخو؟! ادای کلماتی شتاب‌ناک و بریده همچون یک حرکت فوتوریستی؟ و آیا در مورد مایاکوفسکی، روح پدر معذب و سرگردان توانسته راوی/ مترجم خود را پیدا کند؟ امری که در مورد هر کسی و هر مترجمی (هرچقدر مترجم خوب و توانا) رخ نمی‌دهد.

به‌هرجهت، هرچه این عوامل باشند که به طور حادثی با هم تلاقی کرده باشند، باید در نظر گرفت که کاری که کاشیگر با مایاکوفسکی کرد، نوعی «تماما» خیانت بود؛ و توفیق او را باید از این زاویه دید: نوعی تنش و کشمکش بین مرکز ثقل و ابژه‌ای که هم‌زمان میل و امتناع به آن دارد و می‌خواهد «تماما» به اصل خود خیانت کند. دست‌برقضا خالی از لطفت نیست که متذکر شویم، روح پدر هملت نمی‌توانست حامل حقیقت باشد مگر آنکه خیانتی در شکل کامل خود رخ داده باشد. کلادیوس، برادر خود را به قتل می‌رساند، تاج و تخت و زن او را تصاحب می‌کند. او می‌خواهد ترجمه‌ای از برادر خود باشد و به‌این‌ترتیب، حقیقت در مقام روح هملت در وجود می‌آید.

انتظار گودو»ی بکت، و بازی آخر در اتفاقی تنگ و تاریک و فضایی روبه‌زوال و ازکارافتادن. هیچ قطعه‌یی در کار نیست، پس معنای مشخصی هم نمی‌تواند وجود داشته باشد. ناممکنی دستیابی به قطعیت، و وعده‌های مبهم گودویی، این‌هاست مسئله نمایشنامه‌های بکت و «آخ‌الزمان»ی که سرشار است از ارجاعات پنهان به این آثار، یا دست‌کم فضاسازی افسورد از سنخ بکت. اسلامیه در مؤخره می‌نویسد، در چنین تنگنای بی‌پایان هیچ راه گریزی نیست مگر ادامه‌دادن به زندگی در مطلق‌ترین لاتکلیفی‌ها، با ادامه‌دادن به بازی نقش‌ها. «آخ‌الزمان» اما نزد مؤلف نمایش و مؤخره‌نویسش، مدیا کاشیگر و مصطفی اسلامیه، دورقیق قدیمی که در فاصله‌ای کوتاه از جهان زندگان رفتند، از پیش آغاز شده؛ «ممکن است آخ‌الزمان بشود و آدم اصلاً نفهمد. آخ‌الزمان مرگ نیست تا به زنده‌بودنت دلخوش باشی. زندگی را هیچ چیز نمی‌تواند بکشد و آخ‌الزمان فقط ادامه زندگی در مطلق‌ترین لاتکلیفی‌هاست. مدت‌هاست که آخ‌الزمان شده و ما نفهمیده‌ایم. آخ‌الزمان چیزی نیست که هیچ‌وقت به آخر برسد، آخ‌الزمان همیشه هست، آخ‌الزمان بیرون نیست، همین‌جاست.» متن پُر از ابهام است و در ناکجایی تمام می‌شود لاتکلیف، گرهی گشوده نمی‌شود، راهی نشان نمی‌دهد، همه چیز را به مخاطب و می‌گذارد. به‌قول اسلامیه «در این تردیدی نیست که نویسنده بیش از آن‌چه گفته نمی‌دانسته‌ای نمی‌توانسته بگوید.» نوشته‌اند در ۱۹۵۸ زمانی که بکت در تدارک اجرای «در انتظار گودو» بود، از او پرسیدند گودو کیست و او پاسخ داد اگر می‌دانستم در خود نمایشنامه می‌گفتم! مدیا کاشیگر نیز چیز بیشتری از متن برای گفتن نداشته، جز اینکه بگوید: آخ‌الزمان همیشه هست، آخ‌الزمان همین‌جاست…

ا. از «در انتظار گودو» ترجمه نجف دریابندری

ادبیات

چهارشنبه ۱۸ مرداد ۱۳۹۶ • سال چهاردهم • شماره ۲۹۳۲ • ۹

شرق روزنامه

اثاث جنگ ۳۰

گرنیوف ۱۰



احمد غلامی

سرگروهیان باروت‌سازان گفت: «اگر رفتید شهر یک باکس سیگار هم برای من بخرید»، سجاد گفت: «چشم سرگروهیان». مهدی اربابی گفت: «پولش یادت نره». سرگروهیان گفت: «قرار نمی‌کنم که برگرد می‌دهم». هر دو راه افتادند. سرگروهیان باروت‌سازان گفت: «حالا چرا این‌قدر عجله دارید، صبر کنید با ماشین آب بروید». مهدی اربابی گفت: «نم‌من می‌رویم، شاید توی راه ماشین گیرمان آمد». توی جاده آسفالت که افتادند سجاد گفت: «راست می‌گفت، چرا این‌قدر عجله داری؟» مهدی اربابی گفت: «قول بهت می‌دهم عراقی‌ها پاتک بزنند». سجاد گفت: «خوب بس یا برگردیم، تیربارم توی سنگر است». مهدی اربابی گفت: «مگر برگه مرخصی نداری؟» سجاد گفت: «دارم، این هم برگه مرخصی». آن را از توی جیبش درآورد و به مهدی اربابی نشان داد. مهدی اربابی گفت: «منظورم این بود، کسی که برگه مرخصی ۲۴ساعته دارد می‌تواند اسلحه‌اش را تحویل ندهد». سجاد گفت: «خوب!» مهدی اربابی گفت: «اگر عقب‌نشینی کنند مسئولیت اسلحه با تو نیست». سجاد گفت: «مگر قرار است عقب‌نشینی کنند». مهدی اربابی گفت: «سر از کارشان درنی‌آورم، نباید به ما مرخصی می‌دادند. این‌چور موقع‌ها احتمال پاتک عراقی‌ها زیاد است». سجاد گفت: «خوب برگردیم، فردا می‌رویم شهر». مهدی اربابی گفت: «سبیلی نقد به از حلوا نیسیه است». آفتاب بالا می‌زد که تازہ از دشمن پس گرفته بودند، مثل ماری در دل دشت پیچ‌وتاب می‌خورد و ته جاده بر از سراب بود. سجاد برگشت و عقب را نگاه کرد. دیگر خط دیده نمی‌شد. چند کلاف دود خاکستری از زمین به هوا می‌رفت. سجاد گفت: «دارند خمپاره می‌زنند». مهدی اربابی گفت: «آره گمان کنم نزدیک ظهر حمله کنند». سجاد گفت: «از کجا این‌قدر مطمئنی؟» مهدی اربابی گفت: «تجربه. اگر تو هم مثل من می‌کردی تا عملیات شرکت کرده بودی الان می‌فهمیدی که باید به روبه‌رو نگاه کنی نه به پشت سر». سجاد گفت: «چرا به باروت‌سازان نگفتی شاید حمله کنند». مهدی اربابی گفت: «گور باباش، خودش مرخصی داده، این‌هم با اجازه فرمانده گروهان». به سراپی نزدیک شدند. مهدی اربابی گفت: «هم عاشقی سرایم، عین آب است، می‌روی جلو اما باز می‌دود عقب». سجاد گفت: «بیا برگردیم، اگر بچه‌ها تیربارچی خواب داشته باشند چی؟» مهدی اربابی گفت: «مگر فانتوم است. خود یکی می‌رود آن را برمی‌دارد و با علی…» سجاد گفت: «به همین راحتی؟» مهدی اربابی گفت: «از این هم راحت‌تر است. خیلی‌ها فکر می‌کردند اگر یک روز نباشند خط می‌شکند. جان باختند و رفتند تنها» خط شکستش بلکه پیشروی هم کردند». سجاد گفت: «کاش تیربارم را آورده بودم». مهدی اربابی گفت: «پس نگران تیربارت هستی». سجاد گفت: «هم تیربار، هم رفقام». مهدی اربابی گفت: «رفقا! به جز من مگر کس دیگری با تو رفیق است». سجاد گفت: «نه ولی اگر کمک بخواهند چسی؟ من برمی‌گردم». مهدی اربابی گفت: «تو هم برگردی من برنمی‌گرم. ضدحال زنن بیا برویم شهر. یک بار هم ما توی یک عملیات غایب باشیم، چی می‌شود. توی تاریخ بازخواستمان می‌کنند که شما آن روز که خط شحرانی شکست کجا بودید؟» سجاد گفت: «نه بابا، ولی یک جای کار که گیر دارد. آدم دلش شور می‌زند».

مهدی اربابی گفت: «کجای کار گیر دارد؟ دو سال کسی یادش نمی‌آید چقدر آدم اینجا جان داده‌اند. هیچ می‌دانی الان من و تو که توی این گرما توی این جاده لعنتی که پشت سرمان هی خمپاره می‌زنند و پیاده گُر می‌کنیم، توی پارس چ خبر است». سجاد گفت: «آره پارس؟» مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی نزد. دوباره راه افتاد و با قدم‌های بلند به طرف خط رفت. باز دنبالش دويد. این‌بار از پشت بغلش کرد و گفت: «نمی‌گذارد برگردی باید برویم شهر». سجاد گفت: «امکان ندارد، من برمی‌گردم». خودش را از حلقه دست‌های مهدی اربابی بیرون کشید و پیاده به مهدی اربابی گفت: «آره توی پارس، تا حالا فکرش را کرده‌ای الان یارو نشسته توی کافه دارد قهوه می‌خورد، می‌فهمی این یعنی چی؟» سجاد گفت: «نه من این چیزها را نمی‌فهمم، می‌خواهم برگردم عقب، رفقام تنها هستند». مهدی اربابی گفت: «قرار که نکرديم، مرخصی دادند ما هم آمديم». سجاد گفت: «من برمی‌گردم». برگشت. مهدی اربابی کمی دنبالش دويد. دستش را هم به خانه نرسد». سجاد حرفی